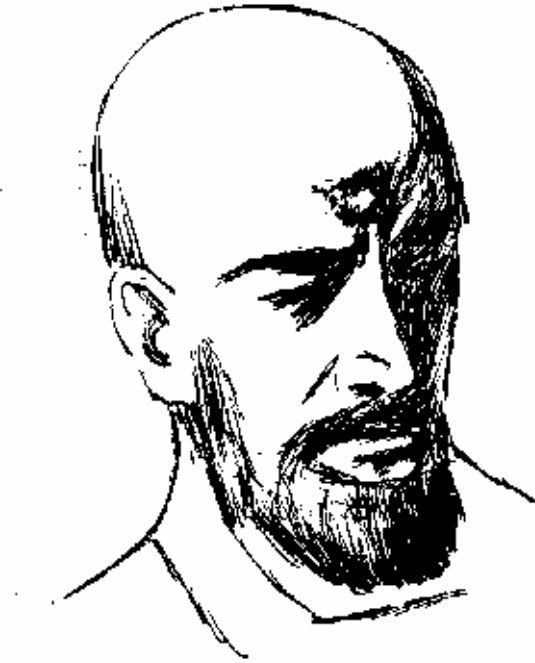


# My Visit To Venus



**By T. Lobsang Rampa**

---

**نام کتاب :** دیدار من از سیاره ی زهره

**نویسنده :** تی. لوبسانگ رامپا

**مترجم :** [ooust.wordpress.com](http://ooust.wordpress.com)

## آقای بارکر عزیز

این کتاب نباید انتشار می یافت، اما می توانم باور کنم که شما با نیتی خوب و با این فرض که من در آمریکای جنوبی بودم و در دسترس نبودم، آن را منتشر کردید. من پیشنهاد می کنم شما دو تغییری که می خواستم را اعمال کنید و بعد من اجازه ی انتشار و فروش کتاب را خواهم داد. من حق التألیفی از این کتاب، "دیدار من از سیاره زهره"، نخواهم گرفت اما در عوض شما می توانید ۱۰ درصد سودتان را به اتحادیه ی "نجات یک گربه" (The Save A Cat) بدهید، چون گربه های کوچک بیچاره، روزگار فلاکت باری در این دنیای سخت دارند... من قاطعانه و مصرانه به شما می گویم که تمامی کتابهای من راست هستند، همگی تجربه های شخصی خود من هستند و من همانی هستم که ادعا می کنم.

ارادتمند شما  
تی. لوبسانگ رامپا

T. Lobsang Rampa

این کتاب در حقیقت، فصلهایی حذف شده از یکی از کارهای لوپسانگ رامپاست که توسط گری بارکر ( Gray Barker) پیدا شد و آن را از فراموشی کامل نجات داد.

### **John A. Keel**

.....

رامپا بحث بشقاب پرنده ها و سفر فضایی را وارد کتابهایش نکرد، گویا از آن می ترسید که کسی آنها را باور نکند. برخی قسمت‌های این نوشته، توسط "نشر saucer" منتشر شده و سایر قسمت‌های آن به طور محرمانه در یک چاپ میمیوگراف نسخه ی دست نویس منتشر شده است. آگاهی عمومی از پدیده ی اشیا پرنده ی ناشناخته (UFO) از دهه ی ۱۹۵۰ راه درازی را پیموده است. ما بر این عقیده ایم که زمان آن رسیده که نوشته های رامپا در زمینه ی بشقاب پرنده را در این کتاب کنار هم بگذاریم تا عموم مردم بتوانند این تجارب استثنایی را بخوانند...

### **گری بارکر**



## بخش اول

### زادگاه خدایان

بشقاب پرنده ها؟ البته که بشقاب پرنده ها وجود دارند. من حتی با یکی از آنها به سفری رفتم. تبت مناسب ترین کشور برای بشقاب پرنده ها است. کشوری دور از هیاهوی جهان روزمره با مردمانی که مفاهیم مذهبی و علمی را مقدم بر دست آوردهای مادی می دانند. طی قرن‌ها مردم تبت حقیقت را در مورد بشقاب پرنده ها می دانسته اند، اینکه آنها چه هستند، چرا هستند، چطور کار می کنند و هدفی که پشت آنها وجود دارد. ما سرنشینان بشقاب پرنده را به عنوان خدایان در آسمان، درون اراپه های آتشین شان می شناسیم. اما بگذارید رویدادی را نقل کنم که یقیناً هرگز پیش از این در هیچ کشوری غیر از تبت گفته نشده و کاملاً حقیقت دارد.

روزی سرد بود. تندباد زوزه کنان دانه های بسیار سرد یخ را مانند گلوله درون ردهای ما می راند و پوست هر سطحی که در معرضش بود را پاره می کرد. آسمان ارغوانی روشن بود با تکه ابرهایی هراسناک و سفید رنگ که برای رسیدن به سرزمین درونی مسابقه می دادند. اینجا، نزدیک به سی هزار پا بالای دریا، در کوهستانهای چانگ تانگ تبت، ما به سمت بالا در حرکت بودیم.

بیرون از آخرین مکان استراحت، حدود پنج مایل پشت سر ما، صدایی وارد ذهن آگاه ما شد: "تلاش کنید، برادرهای من. به جلو حرکت کنید و دوباره وارد نوار مه آلود شوید، چون چیزهایی زیادی برای دیدن هست". هفت نفر ما، همگی لاماهای بلندمرتبه ی لاماسریهای (معابد لاماهای) تبت، ارتباط های تله پاتیکی زیادی با خدایان آسمانها داشته ایم. ما از آنها، راز اراپه هایی که به سرعت از سرزمین ما می گذشتند و بعضی وقتها در مناطقی دوردست فرود می آمدند را آموخته ایم.

به سمت بالا به پیش رفتیم، بالاتر و بالاتر، در حالیکه یک پا به زمین سخت چنگ انداخته بود، انگشتانمان را با زور داخل باریک ترین شکاف صخره ها می کردیم. بالاخره دوباره به آن نوار مه مرموز رسیدیم و وارد شدیم.

بلافاصله داخل آن بودیم و سرزمینی که به طور شگفت انگیزی گرم بود و متعلق به زمانی در گذشته. آن صدا گفت: "یک پیاده روی یک روزه ی دیگر و شما اراپه ای قدیمی را خواهید دید".

آن شب را در گرما و آرامش سرزمین پنهان استراحت کردیم. بر روی رختخوابی نرم از خز، احساس راحتی و آسودگی داشتیم و صبح پیش از یک پیاده روی روزانه ی دیگر با خرسندی در رودخانه ای گرم و وسیع حمام کردیم. اینجا در این سرزمین، میوه های گوارایی بود که برای وعده ی غذایی مان همراه خود برداشتیم، در واقع یک تغییر رضایت بخش از تسامپای همیشگی!

تمامی آن روز به سمت بالا از میان درختهای باصفای صدتومانی و گردو و چیزهای مشابه دیگری که قبلاً ندیده بودیم، سفر کردیم. در تمامی مدتی که به سمت بالا حرکت می کردیم، در این سرزمین خوشایند و گرم بودیم .

با فرا رسیدن شب، در زیر چند درخت چادر زدیم و آتش روشن کردیم و سپس خود را در ردهایمان پیچیدیم و به خواب رفتیم. با اولین پرتو نور سپیده دم، دوباره برای ادامه ی سفرمان آماده بودیم. شاید دو و دو و نیم مایل پیاده روی کردیم و سپس به منطقه ای باز و هموار رسیدیم. آنجا توقف کردیم و با شگفتی حیران و مبهوت شدیم، پهنه ی مقابل ما وسیع و شگفت انگیز بود.

دشت همواری که دیدیم شاید پنج مایل پهنا داشت و آن صحنه به قدری عجیب بود که حتی اکنون هم در نوشتنش مردد هستم چون می دانم که باورم نخواهد کرد. آن دشت در حدود پنج مایل پهنا داشت و در لبه ی دوردست آن یک صفحه ی وسیع یخ بود که به سمت بالا گسترده شده بود مثل صفحه ای شیشه ای که به سمت آسمانها می رفت. اما آن عجیب ترین چیز مقابل ما نبود، چرا که یک شهر مخروبه در آن دشت بود و برخی از ساختمانها هنوز هم کاملاً سالم بودند. بعضی از ساختمانها در حقیقت، به نظر تقریباً تازه ساخت می آمدند. در همان نزدیکی، در یک محوطه ی پهناور، یک عمارت فلزی بسیار عظیم بود که من را یاد دو طرف معبدمان می انداخت که به هم محکم شده بودند و آشکارا وسیله ای چیزی بود. راهنمای من، لاما مینگیار دناپ، سکوت حیرت زده ی ما را شکست و گفت: "منزلگاه خدایان نیم میلیون سال پیش. در آن روزها انسانها به مقابله با خدایان پرداختند و وسیله ای برای پرتاب یک اتم اختراع کردند که فاجعه ای بر روی زمین به بار آورد و موجب شد زمینهایی در آب فرو روند و زمینهایی از آب سردرآورند، کوهستان ها ویران شدند و کوهستانهای جدیدی به وجود آمدند. اینجا شهری قدرتمند بود، مادرشهر، و زمانی کنار دریا بود. دگرگونی شدید زمین که به دنبال یک انفجار رخ داد، این سرزمین را هزاران فوت بالا برد و تکان شدید آن انفجار، چرخش زمین را تغییر داد .

باید نزدیکتر برویم و بخشهای دیگر شهر را که در یخ یخچال طبیعی جای گرفته بینیم - یخچالی که در آن دره ی گرم، به تدریج ذوب شده و آن بناهای قدیمی را دست نخورده باقی گذاشته بود .



در سکوتی مبهوت گوش می دادیم، و بعد انگار با یک تکان همگانی به جلو حرکت کردیم. تنها زمانیکه به ساختمانها نزدیک شدیم بر ما آشکار شد مردمانی که اینجا زندگی کرده بودند کمتر از دوازده پا بلند نداشتند.

همه چیز در مقیاسی عظیم بود و من را بالاجبار یاد پیکرهای تنومندی می انداخت که در پشت سردابه های مخفی پوتالا دیده بودم.

به سمت آن وسیله ی فلزی عجیب رو کردیم. شاید پنجاه یا شصت پا پهنا داشت و با گذشت زمان دیگر از کار افتاده بود. نردبانی دیدیم که به طرف بالا داخل یک پهنه ی تاریک می رفت و احساس کردیم گویی در حال ورود به زمینی مقدس هستیم، یکی یکی روی آن خزیدیم. لاما مینگیار دندانپ اول رفت و خیلی زود درون گودال تاریک ناپدید شد. من نفر بعدی بودم و همینکه بالای نردبان رسیدم و قدم به داخل آن تنه ی فلزی گذاشتم دیدم که راهنمای من روی چیزی که به نظر لوحی آبگونه در آن اتاق فلزی بزرگ می رسید، خم شده است. او چیزی را لمس کرد، یک نور مایل به آبی پدیدار شد و نجوایی ضعیف شنیده شد. در مقابل بهت وحشت زده ی ما، در انتهای دوردست اتاق پیکرهایی نمایان شدند و به سمت ما حرکت کردند و با ما سخن گفتند. اولین واکنش ما این بود که برگردیم و فرار کنیم تا از این سفینه ی اسرارآمیز دور شویم، اما صدایی درون مغزمان ما را متوقف کرد.

گفت: " نترسید، چون ما از آمدن شما آگاه بودیم و صدها سال پیش نیز از این امر باخبر بودیم. ما تمهیداتی اندیشیدیم تا آنهایی که به قدر کافی برای ورود به این سفینه جسور و نترس باشند، از گذشته آگاه شوند." ما طوری نگه داشته شده بودیم که گویی هیپنوتیزم شده ایم، قادر به حرکت نبودیم، نمی توانستیم از غرایز حیوانی مان پیروی کرده و فرار کنیم. آن صدا گفت: " بنشینید، چون این کار طول خواهد کشید و انسانهای خسته خوب گوش نمی دهند." نشستیم، هفت نفرمان در یک ردیف، در حالیکه رو به انتهای اتاق داشتیم و منتظر بودیم. برای چند ثانیه صدای وزوز ادامه یافت. آن نور درون اتاق محو شد و در تاریکی عمیقی بودیم که حتی نمی توانستیم دستهایمان را مقابلمان ببینیم. چند ثانیه بعد صدای وزوز متوقف شد و یک صدای تلق ضعیفی آمد، سپس تصاویری بر روی دیوار ظاهر شدند -تصویرهایی آنقدر عجیب که تقریباً ورا ی درک ما بودند. تصاویری از یک شهر قدرتمند در میان ویرانه هایی که ما آن لحظه نشسته بودیم، شهری کنار دریا و بر بالای چیزی که سفینه ی فضایی بسیار عجیبی را می راند. بر فراز آن، وسایل دیسک ماندی، بیصدا و بی زحمت در هوا اوج می گرفتند. بالای ساحل شنهای طلایی، پیکرهای عظیم در میان درختهای نخل جنبنده قدم می زدند. می توانستیم صدای فریادهای شادی کودکانی را بشنویم که بازی و در آبخیز شلپ شلوپ می کردند. صحنه هایی را در خیابانها، خانه ها و ساختمانهای دولتی دیدیم. بدون هیچ هشدار می دیدیم مثل اینکه در سفینه ای در هوا بودیم. به وضوح من را یاد ببادکم می انداخت که تقریباً به نواری که وجود نداشت چنگ می انداختم. سپس صدای غرش رعب آوری آمد و از دور یک ابر قارچی شکل مایلها به سمت آسمانها اوج گرفت، شلیک ابری به رنگ قرمز و زرد، گویی نفس خدایان بود که شعله ور می شد.

## گرفتار شده

از جای مناسبی که بودیم دیدیم که ساختمانها فرو ریختند و مردم برای جانشان می گریختند. سپس، از دوردست، یک موج سترگ دریا خروشید، شاید پنجاه فوت بود، شاید هم ۱۰۰ فوت. به زمین کوبید و خانه ها را

دربار گرفت - که زمانی مادرشهر باشکوهی بود. زمین لرزید، تصویر چرخید و پیچید و تاریک شد. برای مدتی که به نظر طولانی می آمد، ما شگفت زده در تاریکی نشستیم. دوباره تصویری روی دیوار پیدا شد، اما این بار تصویری متفاوت. آن پهنه ی وسیع را دیدیم که در آن سفینه ی عجیب بود مانند همانی که ما درونش نشسته بودیم. انگار مردانی داشتند کارهای حفاظتی و تعمیراتی انجام می دادند.

سفینه پیوسته می آمد و می رفت. به نظر می رسید انواع بسیار متفاوت مردم حضور داشتند، از پانزده فوت بلندا تا حدود پنج فوت قد. تصویر عوض شد و ما چشم اندازهایی از بیرون از زمین را دیدیم، و منظره ای از نیمه ی تاریک ماه. صدای تصویر در سراسر صحنه ها توضیح می داد. دریافتیم که یک انجمن، یک نظام برادری پاک وجود دارد، متشکل از موجودات تناسخ یافته و همینطور ارواح فاقد جسم. آنهایی که تناسخ یافته بودند، از سیاره های بسیار متفاوتی می آمدند و هدف همه ی آنها حفاظت از زندگی بود. به ما گفته شد که انسان، قطعاً تکامل یافته ترین شکل حیات نیست و این مردم، این نگهبانان، برای تمامی انواع مخلوقات کار می کردند نه صرفاً برای انسان.

## یورش

به ما گفته شد که تبت قرار بود مورد حمله قرار بگیرد و اینکه مهاجمان، کمونیستها، به مانند یک بیماری در بدن زمین خواهند بود. به ما گفته شد که کمونیسم، ریشه کن خواهد شد و پس از این عصر، تمامی انواع مخلوقات با هم متحد می شوند مانند روزهای بسیار دور گذشته .

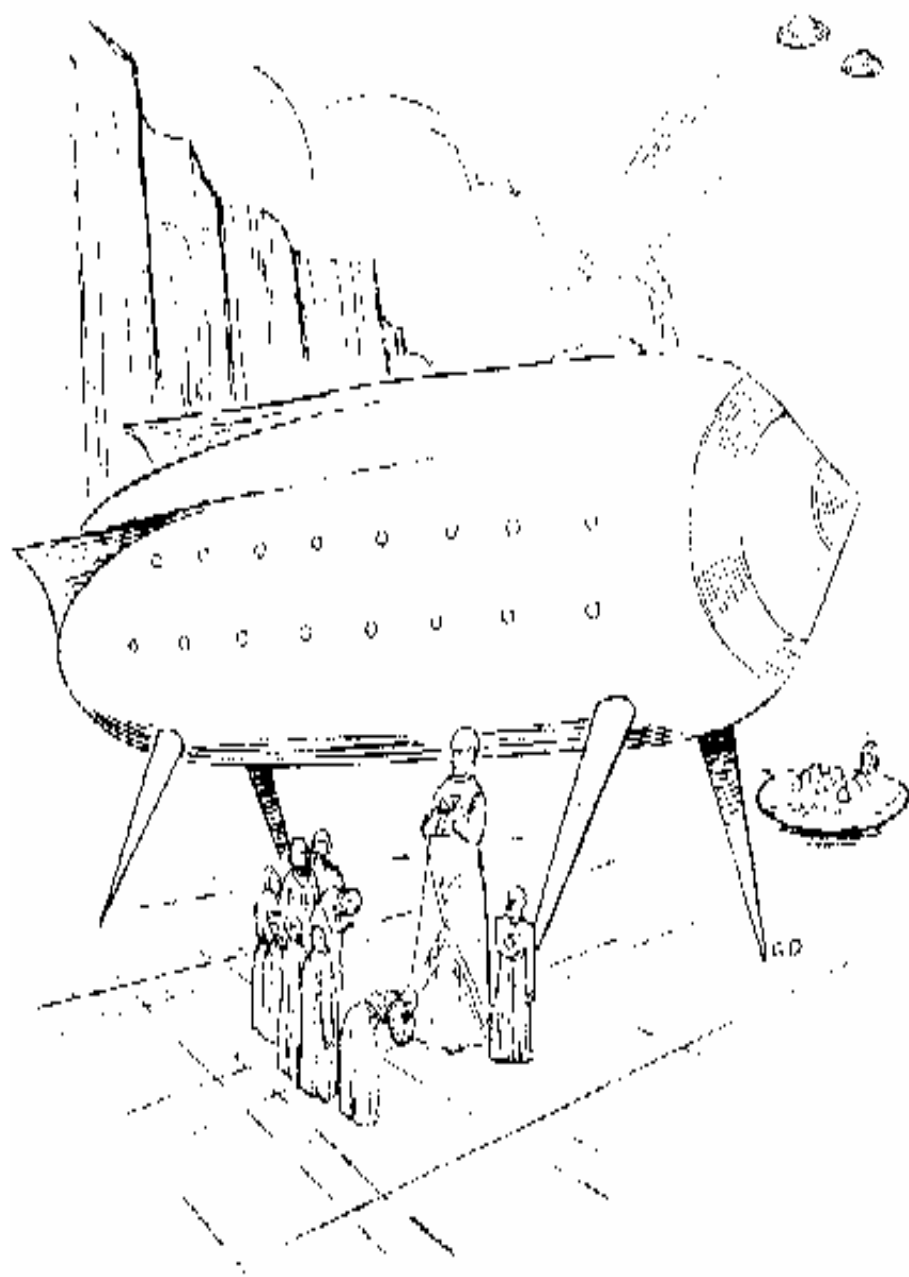
قرار بود به تبت حمله شود. اما حتی تبت نیز با لاماهایی که تله پاتی می کنند و می توانند به آسانی با سفینه های فضایی ارتباط برقرار کنند، نقشش را ایفاء خواهد کرد. آنها گفتند، زمین، یک مستعمره بود و این مردم متعلق به کیهان دور، بر زمین نظارت می کردند تا بتوانند تأثیرات تشعشعات هسته ای را تخفیف دهند و امید براین بود که مانع شوند مردم زمین دنیایشان را تکه تکه کنند.

ما، هفت لامای تله پاتیکی، درون یک سفینه ی فضایی برده شدیم و به بالا در هوا حرکت کردیم. نیم ساعت بعد، سرزمینمان تبت را دیدیم - زمینی که سه ماه طول می کشد که یک انسان سوار بر اسبی پرسرعت بپیماید .

سپس بدون افزایشی در نیروی جاذبه، بدون احساسی از سرعت زیاد، از آتمسفر خارج شده و به درون فضا برده شدیم.

ما می دانیم که چطور این سفینه های فضایی کار می کنند. می دانیم چرا آنها می توانند با این سرعت به گردش درآیند و چرا نیروی گریز از مرکز بر افراد درون آنها اثر نمی گذارد اما این قضیه برای فرصت دیگری است.





## قسمت دوم

### درون سفینه

آسمان ارغوانی درخشان عصر ناگهان با یک خط سفید برف بریده شد مثل اینکه انگشت یک خدا تاریکی را کنار زده تا روشنایی پشت آن را نشان دهد. درخشش نقره ای بالای خط پیشرو، عرض آسمان را طی کرد با چنان سرعتی که چشم قادر به دنبال کردن آن نبود. درخشش ناگهانی نور و آن رنگ نقره ای رفته بود و فضا به تاریکی گرایید.

ما لاماها به پشت روی علفزار سبز و نرم دره ی پنهان که حدود بیست و پنج هزار پا بالای سطح دریا بود، خوابیدیم. بالاتر هنوز هم قله های نوک تیزی که آن سرزمین گرم و دلپذیر را بزرگتر از جزایر بریتانیا دربرگرفته و حفاظت می کردند، سر به فلک می کشیدند. بسیار اسرارآمیز بود اما نه عجیب تر از این، دره ای درخشنده ی گرمسیری در میان محل مسبوق به زمان طوفان نوح و از آن هم عجیب تر، جایی که خدایان آسمان یک پایگاه داشتند.

طی قرنهای گذشته، لاماها ی بلندمرتبه ی تله پاتیک با این خدایان در رابطه بودند و چیزهای بسیاری از آنها آموختند. اکنون ما، مردان بسیار مقرب داشتیم با آنها ملاقات می کردیم.

ما به پشت خوابیدیم و به شگفتی هایی که دیده بودیم فکر می کردیم. سمت راست ما، در یک پهنه ی عظیم، ماشینهایی عجیب و غریب وجود داشتند، ماشینهایی که حتی برای جهان سوداگر آن سوی سرزمین ما نیز عجیب می بود. مردان دنیاهایی دیگر غیر از زمین، در اطراف قدم می زدند، بعضی با نرمی و وقار حرکت می کردند و همان هوایی که ما تنفس می کردیم را نفس می کشیدند و برخی دیگر اندکی تلو می خوردند، آنها لباسهایی عجیب و شفاف داشتند که حتی سرهای آنان را نیز می پوشاند و به آنها امکان تنفس در اتمسفری متفاوت را می داد.

ما ساعتها خوابیده بودیم در حالیکه همراه با دریافت تله پاتیکی هدف این فعالیتها، آنها را تماشا و تعجب و تحسین می کردیم. تمرکز عمیق و نزدیکمان ناگهان با یک صدای وزوز شدید که درست از بالای سر ما می آمد از بین رفت. سرها را برگردانیدیم و دیدیم یک دیسک چرخان نزدیک می شود. به محض آنکه آن دیسک از بالای سر ما گذشت ما نقش بر زمین شدیم گویی بادی بسیار قوی ما را به زمین بیندازد، انگار وزنمان به نحوی شگفت انگیز بلافاصله دو برابر شد. سپس آن رفت و ما بر روی یک آرنج بلند شدیم تا فرود آمدن آن ماشین را ببینیم.

آن شبیه دو کاسه ی تبتی کم عمق بود که لبه های آنها روی هم قرار گرفته باشد و در مرکز هر دو یک گنبد مانند شفاف بود یا شاید هم نیمه شفاف بهتر باشد، چون با وجود اینکه آشکارا شفاف بود اما ما نمی توانستیم به وضوح درون آن را ببینیم. بعد کل ماشین بر بالای آن گنبد مانند چرخید و صدایی مثل وژ وژ ایجاد کرد. که ما را به یاد دعای پرچمها در نسیمی نیرومند در اهتزازند می انداخت. آن صدای شدید با رسیدن به بالای جایی که معلوم بود مکان فرود است متوقف شد. کم کم آن ماشین پایین تر و پایین تر رفت تا اینکه نزدیک یک کشتی لوله مانند بسیار بزرگتر از دید پنهان شد. از ساختمانی مجاور یک وسیله ی گلابی شکل به سرعت به ماشین تازه از راه رسیده رفت. چند دقیقه بعد دوباره وارد میدان دید شد و در جهت مخالف حرکت کرد و به ساختمان برگشت.

مردی که به طرفمان می آمد، تماشای مشتاقانه ی ما را مختل کرد، او گفت: " اکنون بیایید برادران من، چون چیزهای زیادی هست که باید به شما نشان دهیم." ما به پاخاستیم و یک بار دیگر به خاطر قامت کوتاهمان احساس خجالت کردیم. لاما مینگیار دنداپ ۶ پا قد داشت و ما همه حدود سه اینچ آن، آن مرد دو برابر مینگیار دنداپ قدش بود! احساس کردم پسر بچه های هفت ساله ای هستیم که می خواهیم برای اولین بار وارد معبد شویم. آن مرد بلند قامت ظاهراً افکار مرا حدس زده بود یا تله پاتیکی خوانده بود چون گفت: " اندازه ی بدن مهم نیست، برادرم، بلکه اندازه ی هاله اهمیت دارد و روحی که درون آن است. ما در اینجا افرادی کوتاهتر از شما و بلندتر از من داریم".

او ما را به آن طرف زمین سبز و خزه پوش راهنمایی کرد. به سختی سنگ، هموار بدون نشان یا خدشه ای بود و همچنین مانند زمانیکه روی یک تخته سنگ راه می رویم به پاهایمان فشار نمی آورد. با شیفتگی اطرافم را نگاه کردم و از فعالیتهای عجیب غریبی که در اطرافمان در جریان بود متعجب شدم. آن مرد بلند قامت گویا فرد بسیار مهمی بود چون همه ی آنهایی که در اطراف مشغول به کار بودند وقتی او می گذشت برای او قلبهایشان را لمس می کردند - نوعی خوش آمدگویی که در پندار جاهل ما شیوه ی شرقی ما بود. ما در ردهای مندرسمان که طی سفر طاقت فرسا از لهاسا، پاره و رنگ رو رفته شده بود احساس خجالت می کردیم.

همانطور که قدم می زدیم، فرد بلند قامت، موارد قابل توجه روز گذشته را به تفصیل شرح می داد، می گفت که زمین یک مستعمره بود، مستعمره ای که به یک بیماری وحشتناک مبتلا شد و در نتیجه بیشتر ساکنانش همچون سگهایی هار رفتار کردند. طی قرنهای، زمین تحت نظر قرار داده شده است تا در زمان مناسب بتوان به مردم کمک کرد. آن زمان نزدیک بود. بدون شک ما اهالی تبت، به لحاظ تله پاتیکی و آگاهی از دانش نهان، بیشتر رشد یافته بودیم، لذا به ما اطلاعاتی خاص و تجربه ای ویژه اهدا شده است. او گفت: " حالا، قصد داریم دنیایمان را از فراز اتمسفرش به شما نشان دهیم. چون بهتر خواهد بود با افرادی هم قامت خودتان در یک سفینه باشید".

مقابل یک کشتی لوله شکل ایستاده بودیم، حدود سیصد و پنجاه فوت بلندا و در حدود شصت فوت پهنا داشت. یک سکوی عریض از زمین به محیط داخلی می رسید. همانطور که نزدیک می شدیم، مردی با قدی متوسط اما بسیار پهن برای ملاقات ما پایین آمد. او برای فرد بلند قامت قلبش را لمس کرد و برای یک لحظه آنها به یکدیگر نگاه کردند و پیغامی بین آنها رد و بدل شد. سپس آن فرد پهن رو به ما کرد و اشاره کرد که به دنبالش برویم. ما، لاما مینگیار دنداپ اول، رو به فرد بلند قامت کردیم و قبل از تعظیم کردن دست راستمان را روی قلبمان گذاشتیم و به دنبال آن فرد پهن رفتیم.

ناشناخته همیشه هراس انگیز است. همانطور که از سکوی شیب دار بالا می رفتیم، ضربان قلبم افزایش می یافت. لحظه ای متوقف و به آن ورودی بیگانه داخل شدیم. داخل آنجا یک راهروی دراز بود، به رنگ سبز مات و آرامبخش و دیوارها به نظر تابناک می رسیدند. نور یکنواخت بود و هیچ سایه ای نبود. آن فرد پهن ما را در طول راهرو راهنمایی کرد که چندین یارد بود، سپس ایستادیم، او دستهایش را بالا برد و یک قسمت دیوار به کناری لغزید و اتاقی دلپذیر پدیدار شد که یک طرف و کف آن به نظر آنقدر شفاف بود که ما تقریباً ترسیدیم داخل شویم.

او گفت: "ترسید، کف اینجا بسیار محکم است و با اطمینان می تواند وزن شما را تحمل کند. چیزی که در واقع شما مشاهده می کنید، یک صفحه ی ویژه است که تمامی محیط بیرون را نمایش می دهد. اینجا هیچ پنجره ای ندارد." ما به زحمت نفسی کشیدیم و با تردید داخل شدیم: مثل این بود که داریم روی هیچ چیز راه می رویم و من کاملاً این احساس را داشتم که به درون زمین خواهیم افتاد.

آن فرد پهن رو به یک دیوار کرد و به نظر رسید که از ما دور می شود انگار برای مدتی عمیقاً به فکر فرو رفته بود. من بی هدف ایستادم و به کف اتاق که فکر می کردم شفاف است خیره شدم، اما حالا می دانستم که یک صفحه ی خاص است. سایر کشتی های آن نزدیکی و مردمی که روی آنها کار می کردند را تماشا کردم. ناگهان پاهایم از وحشت به لرزه افتاد. چیزها دورتر می شدند: زمین زیر پایمان داشت پایین می رفت و من منتظر بودم ما هم بیفتیم اما هیچ نشانه ای، هیچ احساس حرکتی نبود.

آن فرد پهن از تخیلاتش بیرون آمد و شروع به صحبت کرد. " ما قصد داریم شما را به زیر زمین ببریم. می خواهیم کره ی زمینتان را از دور نشانان دهیم." من جواب دادم: " اما ما در حال حرکت نیستیم وگرنه باید چیزی احساس می کردیم. زمانیکه من با یک طناب تاب می خوردم یا وقتی در یک کایت پرواز می کردم کاملاً احساس می کردم. اما اینجا هیچ حسی ندارم." او پاسخ داد: " نه، هیچ چیز احساس نمی شود، اما ما با سرعتی حرکت می کنیم که وراى تحمل بدن انسان است و وسایل مخصوصی داریم که به طور خودکار اثرات این چرخشهای ناگهانی یا توقفهایی با سرعت بسیار بالا را خنثی می کنند. شما در این کشتی، هیچ چیز احساس نخواهید کرد و هیچ چیز هم برای نگرانی شما وجود ندارد. ما از مدتها پیش علم نیروی جاذبه را تحت کنترل درآورده ایم. بعداً در این کشتی خواهید دید اما اول -" او با دستهایش به سمت تصویر اشاره کرد. نگاه کردیم.

## فقدان احساس حرکت

زیر پای ما در دوردست، زمین ناهمواری که تبت بود در حال غرق شدن بود. کوه های سترگ که بعضی از آنها از اورست گنبدی هم بلندترند در حال هموار شدن بودند و درست مانند جوشهایی بر روی سطحی صاف می شدند. بالاتر و بالاتر رفتیم تا آنکه عاقبت توانستیم رودخانه ی شاد (ما تبتی ها آن را اینگونه می نامیم) را ببینیم که به درون رودخانه ی مقدس و نیرومند هند طغیان می کند و از آن به اقیانوسی می ریزد که ما پیش از این ندیده بودیم. خطوط بیرونی ساحل را دیدیم و به راحتی می توانستیم خلج بنگال را تمیز دهیم و تا دوردستهای چین را ببینیم. حتی می توانستیم دیوار بزرگ چین را به صورت یک شکاف باریک در عرض زمین ببینیم.

به نظر می رسید که خورشید زیر ماست، بسیار بزرگ، در حالیکه با شکست هوا آماسیده شده بود، قرمز می درخشید مثل دهانه ی باز کوره ای در لاماکده. هنوز هم احساس حرکت یا چیز دیگری نداشتیم. ایستاده بودیم و تماشا می کردیم و چقدر تمامی اینها دور از زندگی عادی ما روی زمین خشک بود.

آن فرد پهن به دیواری اشاره کرد. چیزی را لمس کرد و جایگاه هایی مانند نیمکت از یک سطح صاف به بیرون جهید. گفت: " بنشینید، می توانید نشسته و راحت چیزهای بیشتری ببینید". کمی خجلت زده و محتاط نشستیم، چون همانطور که می نشستیم به نظر می رسید درون چیزی فرو می رویم که دور رداهایمان، شکل بدن ما را می گرفت. آن فرد پهن گفت: " جایگاه های شکل پذیر، بسیار راحت. آنها مانع از به خواب رفتن شما می شوند و همچنین با هر حرکت منعطف می شوند." با خود فکر کردم: "واقعاً شکل پذیر".

یقیناً من پیش از این در این حالت نبوده ام. با این حال گمان می کنم باید این کار را بکنم. با آسودگی نشستیم، دوباره به تصاویر روی صفحه خیره شدم و با شگفتی محض نفسم را نگه داشتم. من آموخته بودم که زمین مسطح است، حالا بهتر می دانستم چون خودم می توانستم ببینم که زمین گرد است مثل تویی که قبلاً با آن بازی می کردم. ما اینجا بودیم، در فاصله ای بسیار دور بالای زمین و بالاتر و بالاتر می رفتیم تا اینکه سرانجام کاملاً از جو رها شدیم. زمین به آرامی زیر پای ما می چرخید، یک گوی عظیم که سطح وسیعی از آن را رنگ خاکستری - سبز اقیانوس پوشانده بود. توده های زمین به نظر ناچیز می رسیدند، لکه هایی سبز و حنایی رنگ. بخشهای زیادی از آن با ابرهای سفید کرکمانندی پوشیده شده بود که قسمت بزرگی از آن سطح را پنهان کرده بودند. از میان فضاها خالی می توانستیم مرزهای قاره ها و جزیره ها را ببینیم. قادر بودیم دریاچه های درون مرزی را هم ببینیم اما هیچ نشانی از شهرها نبود. از بلندای آنجا هیچ نشانه ای از حیات روی زمین نبود.

## چشم اندازی از کیهان

گرداگرد زمین را یک غبار خفیف مایل به آبی در بر گرفته بود که نزدیک به آن نسبتاً متراکم و چند مایل دورتر محو می شد. زمین می غلتید، به کندی می چرخید مثل قوشی که به آرامی در آسمان چرخ می زند. آن فرد پهن

گفت: " شما متوجه زمین هستید در حالیکه تمامی کیهان شما در مقابلتان است. ارزش یک نگاه کوتاه را هم ندارد؟" این حرف ما را به خودمان آورد و به سراغ آن رفتیم. بر فراز ما یک تاریکی مطلق بود که با نقاط ناگهانی درخشان نور گسیخته می شد. سیاره های دوردست به نظر آشکارا گرد و ظاهری بسیار متفاوت داشتند. در حالیکه در سیاره های نزدیکتر می توانستیم اجزای نمای ظاهریشان را تشخیص دهیم. برای آنکه بتوانیم به خورشید خیره شویم، آن فرد پهن بخشی از صحنه را با یک صفحه ی تاریک پوشاند. خورشید را بزرگ و واضح دیدیم و کمی ما را دچار وحشت کرد چون تصور می کردیم آتش گرفته است.

زبانه های عظیم شعله از پیرامون آن به اطراف می جهید، در حالیکه سطح آن، به شکل توده ای پر پیچ و تاب نمایان می شد که آزادانه با لکه هایی تاریک نشانه گذاری شده بود .

آن فرد پهن گفت: " ما پایگاهی روی کره ای که به آن ماه می گوئید داریم. همیشه یک طرف ماه به روی زمین است. پایگاه ما در سمت دیگر است و اکنون ما به آنجا می رویم." فیلتر به کناری رفت و ما توانستیم به سیمای پرنور و پنهان ماه چشم بدوزیم، جهانی فاقد هوا که در اعماق زیرین سطحش، دارای زندگی بود. با چنان سرعتی به آن نزدیک شدیم که کاملاً برایمان غیرقابل درک بود، اما هیچ احساسی از حرکت نداشتیم .

آن فرد پهن گفت: " شما در مورد ما بسیار آموختید. در حالیکه روی زمین، مردم تصور می کنند ما وجود نداریم. باید به آنها آموخت چون در نتیجه ی این آموزه ی مذهبی که بشر شبیه خدا خلق شده است، مردم زمین فکر می کنند که بشر، همان انسان روی زمین است. اکنون برای پذیرش امکان وجود بشر بر روی سیاراتی دیگر، باید اثبات شود که مذاهب مختلف در اشتباهند. همچنین، آنهایی که قدرت مرگ و زندگی مردم را در اختیار دارند، شهامت آن را ندارند که بگذارند این موضوع فاش شود که یک قدرت بزرگتری هم وجود دارد، چون در این صورت، از شمار مردمان برده ی تحت اختیارشان کاسته خواهد شد".

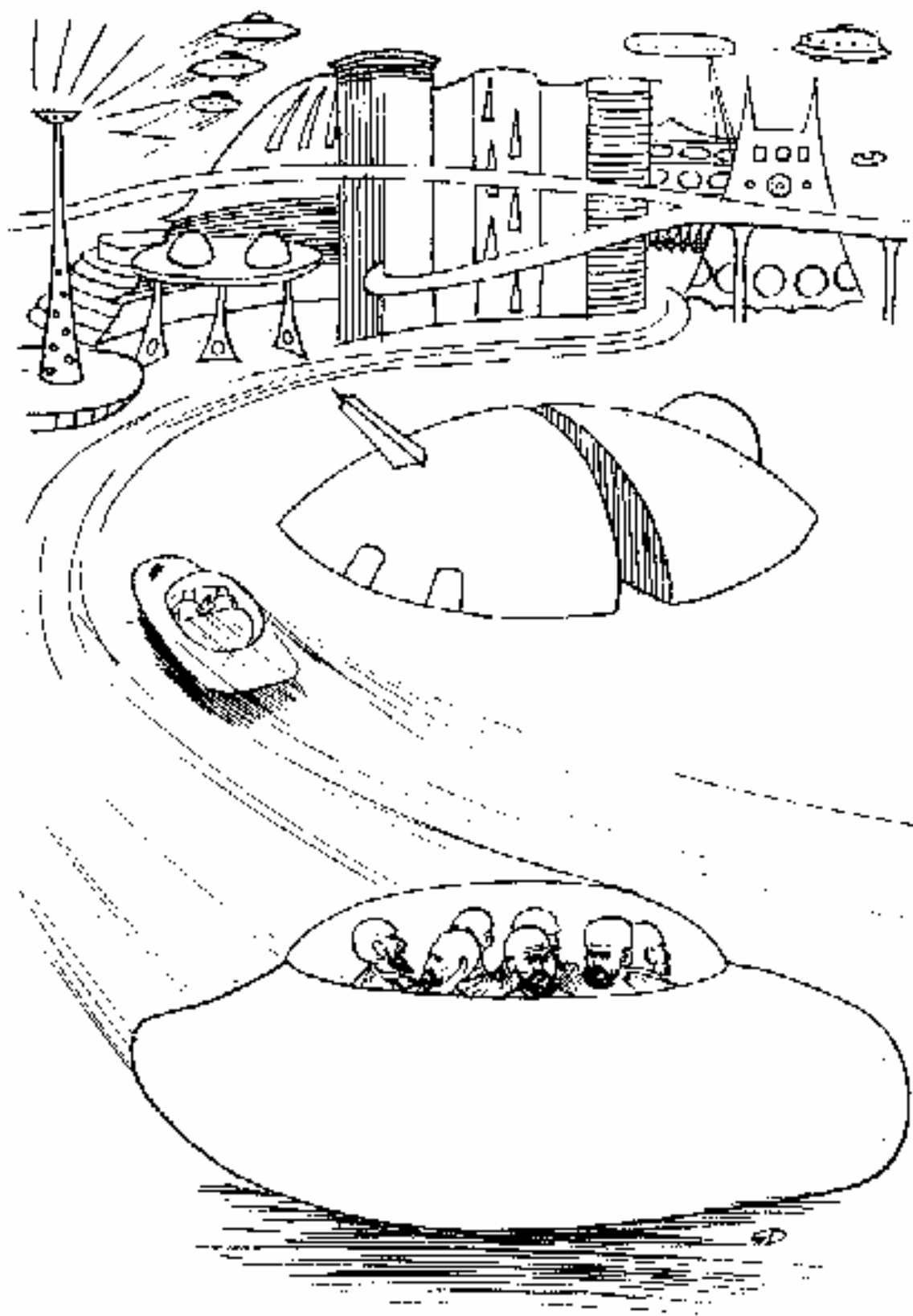
## پیشروی

سپس ما به گردشی در سفینه ی فضایی رفتیم و به جماعت بزرگی از افراد معرفی شدیم. ما در حضور آنها احساس نادانی بسیاری می کردیم، اما آنها تا جایی که امکان داشت به سؤالات ما پاسخ دادند و باعث شدند احساس راحتی کنیم. مسئله ی پیشرانی، توجه من را بسیار جلب کرده بود، و پاسخی بسیار کامل به من داده شد. روشهای زیادی به کار گرفته شده بودند، سفینه هایی با اهداف مختلف، روش خاص خود را برای پیشرانی داشتند .

آن سفینه ای که ما در آن در حال سفر بودیم، یک شکلی از مغناطیسم داشت که نیروی جاذبه ی زمین را دفع می کرد. به ما گفته شد که الکتروسیته ای که در زمین مورد استفاده قرار می گیرد، ابتدایی ترین شکل است. در جاهای متفاوت، شکلی از مغناطیسم وجود دارد که مرتبط با انرژی کیهانی است. توسط گردآورنده های ویژه

ی روی سطح سفینه، این انرژی از کائنات گرفته می شود و به "اتاق موتور" منتقل می گردد. در آنجا، از طریق حلقه های القایی، به دو نیمه ی سفینه سوخت می دهد. آن نیمه ای که رو به زمین بود، به شدت نیروی زمین را دفع می کرد و نیمه ی دیگر رو به ماه، به شدت به آن سیاره جذب می شد. روی یک سیاره، نیروی دافعه را می توان تنظیم کرد تا ماشین بتواند معلق بماند، اوج بگیرد یا فرود بیاید. تمامی فضای داخلی سفینه، با شبکه ای از رساناها مرتبط شده بود، به همین خاطر، بدون توجه به شیوه ی قرارگیری سفینه، نیروی جاذبه پیوسته به میزانی مناسب برای سرنشینان بود. یک دستگاه ساده و جالب توجه به ما نشان داده شد که به طور خودکار نیروی جاذبه را تنظیم می کرد.

اما اینجا امکان ارائه ی توضیحات بیشتر نیست. به راستی که شک گرایی مردمان غرب یک تراژدی است، چون چیزهای زیادی برای گفتن هست و حتی شروع به گفتن کردن هم وقت هدر دادن است زمانیکه کسی می داند باورش نخواهند کرد. بشقاب پرنده ها واقعی هستند. بسیار واقعی.





## بخش سوم

### دیدار من از سیاره زهره

بادهای شامگاهی به نرمی در میان درختان دره ی پنهان، سوت می کشیدند. فضای از صلح، سازش و تلاش در جهتی خوب، و نیکو وجود داشت. ما در کنار آتش اردوگاهمان خوابیدیم، لاما مینگیار دندانپ و سه همراه، در کل پنج نفر بودیم. ما از لهاسا، از فراز و نشیبهای یخ زده ی کوه ها و زمینی بی آب و علف به جایی دوردست سفر کرده بودیم. حالا فقط پنج نفر از ۱۱ نفر ما قدم به راه گذاشته بودند. همراهانمان یا از حاشیه ی مسیر به پایین افتاده، یا قربانی بهمن شده بودند و یا قربانی محرومیت و سرمای شدید و گزنده.

اما حالا، ما در گرمای این دره ی پنهان، به آرامی خوابیده بودیم. از زمانیکه نخستین ارتباط نزدیک با خدایانی از سایر دنیاها صورت گرفت، تحسین و شگفتی راستین، ما را دربر گرفته بود. خدایانی که مراقب زمین بودند و آن را از ویرانی حفظ می کردند. امشب، قصد کردیم زودتر به بستر برویم. چون سراسر روز را مشغول تماشای رازهای آن شهر عظیم بودیم که یک نیمه اش در یخچود پنهان شده بود. ما بسیار آموختیم اما باید چیزهای بیشتری می آموختیم.

به یکدیگر نگاه کردیم، تعجب کرده بودیم که کی داشت صحبت می کرد، چون فکری ملایم اما مصر به اذهان ما وارد شد. "برادران، برادران، به این سمت بیایید. چون ما منتظریم." در حالیکه مردد بودیم یکی پس از دیگری به پا خاستیم و به اطرافمان نگاه کردیم. هیچکس در دید ما نبود، اما دوباره فرمانی مصرانه آمد: "برادران، از این طرف، ما منتظریم." ما از شهودمان پیروی کردیم و به سمت اردوگاه پر جنب و جوشی که ماشینهایی از سایر دنیاها فرود آمده بودند رفتیم. آنجا، موجوداتی از دنیاهایی بسیار، گروهی به هر طرف می رفتند و مشغول انجام وظایف کثیرشان بودند. وقتی به یکی از ماشینهای بزرگتر نزدیک شدیم، مردی، همان فرد پهن، از آن پایین و به ملاقات ما آمد، در حالیکه دستش روی قلبش بود و حالتی آرام و خوش آمدگویانه داشت.

"آه، برادران، بالاخره آمدید. در یک ساعت گذشته، داشتیم شما را صدا می زدیم. فکر کردیم که شاید مغزهایتان به خواب رفته اند."

ما متواضعانه در مقابل فرد ارشد فضای خارجی، خم شدیم، او برگشت و به سمت سفینه بزرگ حرکت کرد. ما در نقطه ای مطمئن کنار سفینه ی بزرگ ایستادیم، اینطور احساس می شد که انگار توسط نیرویی قوی اسیر شده ایم و به سمت بالا حرکت می کنیم. او در افکار خاموش ما گفت: "بله، این یک شعاع ضد جاذبه است، ما به آن بالابرنده می گوئیم. این شعاع از کسی که بالا می رود محافظت می کند."

درون سفینه، او ما را به اتاقی راهنمایی کرد که مکانهایی برای نشستن در امتداد دیوار قرار داشت. اتاقی گرد بود و ما را به یاد سفینه ای می انداخت که اخیراً در آن سفر کرده بودیم. به اطراف نگاه کردیم، می توانستیم بیرون را ببینیم طوری که انگار هیچ دیواری وجود نداشت. با این حال می دانستیم که آن دیوارها به سختی فلز بودند، فلزی سخت تر و محکم تر از هر چیزی که می شناسیم.

"برادران من، طبق معیارهای شما، به مکانی دوردست سفر کرده اید، و طبق هر معیاری، بسیار تاب آورده اید و استقامت کردید. امشب قصد داریم شما را به جایی بسیار دور از زمینتان ببریم، می خواهیم شما را به سیاره ای ببریم که به آن ونوس (زهره) می گویند. شما را به آنجا می بریم تا نشانتان دهیم که تمدنهایی و رای هر چیزی که روی زمین می شناسید وجود دارند، شما را به آنجا می بریم تا اینکه روزهای زندگیتان روی زمین شاید با دانش و آگاهی از آنچه که هست و آنچه که می تواند باشد، درخشان و شاد شود. ابتدا بیایید چیزی بخوریم. آنطور که مطلع هستیم، شما قصد داشتید غذای شبانه تان را با هم شریک شوید".

او فرمانی تله پاتیک داد و افرادی در حالیکه ظرفهایی در دست داشتند وارد شدند. یک نفر به سمت دیواری رفت و دکمه های مختلفی را فشرد. یک قسمت از کف زمین بالا آمد مانند یک میز و همراه با آن، جایگاه هایی ظاهر شدند که می توانستیم به شیوه ی سنتی شرقی به آنها تکیه دهیم و به شیوه ی غربی زندانی نشویم.

پوشش ظرفهایی که نور را بازتاب می دادند- ظرفهایی که به نظر می رسید از ناب ترین کریستال ساخته شده اند- برداشته شدند و برایمان غذا کشیدند. غذای ما واقعاً شگفت انگیز بود. میوه هایی با رنگهایی مختلف و سپس شیرینی های خمیری درون ظرفهای شیشه ای. میزبانان ما از خواسته هایمان بسیار آگاه بودند. آن فرد پهن گفت: "ما در اینجا فقط آن چیزی را می خوریم که طبیعت تدارک دیده است. اینها میوه هایی هستند که شما روی زمین نمی شناسید، میوه هایی که نان، گوشت و هر چیز دیگرمان را تأمین می کنند. این شیرینی هایی که خواهید دید به راستی خوشمزه هستند، مرکب از مغزهای میوه هایی متعلق به سایر سیارات این منظومه هستند." همانطور که او گفت آنها "به راستی خوشمزه" بودند و حقیقتاً بسیار خوردیم.

طعم آنها برای ما عجیبترین چیز بود، اما تماماً گوارا بودند و نوشیدنی هایی که خوردیم نیز آب میوه ها بودند. با خود فکر کردیم که آن افراد، بیش از ما تبتی ها انسان بودند. آنها نه چیزی را می کشتند و نه حیوانات را برای دوشیدن شیرشان حبس می کردند.

در پایان غذایمان، ظروف برداشته و میز و صندلیهای نهارخوری دوباره درون کف اتاق ناپدید شدند. فرد پهن گفت: "حالا باید با هم برویم. اکنون در حال حرکتیم." ما برگشتیم و از درون دیوار نگاه کردیم. نه احساسی از حرکت بود، نه صدایی و با این حال داشتیم بالا می رفتیم. سریعتر و سریعتر اوج گرفتیم، زمین تاریک را پشت سر گذاشتیم و رفتیم تا جاییکه وقتی به پایین نگاه می کردیم می توانستیم دوباره خورشید را ببینیم که در افق می درخشید، به روی انحنای زمین در دوردست می درخشید.

همانطور که بالاتر و بالاتر می رفتیم می توانستیم قاره های زمین را در نماها و رنگهای مختلف ببینیم، سبز و قهوه ای، قادر بودیم سفیدی ابرها و خاکستری مایل به آبی آبهای متلاطم دریاها را ببینیم، اما از اعمال انسان هیچ نشانی نبود، از آن بلندایی که بودیم هیچ نشانه ای از وجود زندگی روی زمین نبود. همانطور که بالاتر رفتیم متوجه شدیم نورهایی عجیب در بیرون پنجره در حال حرکت به اطراف هستند گویی رنگین کمان ورق شده بود، ورقهایی موج دار، اما آنجا رنگهایی بیشتر از هر رنگین کمانی بود. آن، تخلیه ی بار الکتریکی از شفق جوی بود. مثل این بود که کل زمین با رنگهای طلایی، قرمز، سبز و ارغوانی سیر احاطه شده بود، و در اثر بادی نادیدنی به حرکت درآمده بود. بارش نور با تمامی رنگها می درخشید و چشمک می زد، از درون دیوارهای اتاق طوری سوسو می زد که انگار آن دیوارها با نیزه های خدایان، سوراخ شده اند .

بالاتر و بالاتر رفتیم، درون سیاهی عمیق فضا. حالا زمین درست اندازه ی یک میوه ی گرد کوچک شده بود که با نور خاکستری مایل به آبی می درخشید، نه مثل ماه که نوری مایل به زرد داشت بلکه آبی-خاکستری، به راستی یک رنگ عجیب .همچنان به سرعت در فضا به پیش می رفتیم، ستاره های پیش رویمان تغییر رنگ دادند، خورشید در مقابل ما از پرتوهای طلایی به رنگ قرمز چون خون تبدیل و زمین پشت سر ما ناپدید شد. در پشت ما، در عین بهت زدگی، هیچ چیزی برای رهایی از تاریکی و سیاهی یک خلأ محض نبود .

من با نفسی بریده ناشی حیرت به سمت فرد پهن چرخیدم، اما او فقط خندید و گفت: "آه، برادر من، ما با سرعتی بالاتر از سرعت نور در حال حرکتیم و پشت سر ما هیچ نوری نیست چون سرعت ما از آن بیشتر است و در پیش رویمان از نور پیشی می گیریم، در نتیجه تمامی طیف نور قابل رؤیت، به هم می ریزد. بنابراین، به جای نور سفید درخشان یک سیاره، نور قرمز و قرمز تیره تر می بینید تا زمانیکه قرمز تبدیل به ارغوانی و بعد سیاه می شود، و این نوری که می بینید اصلاً نور نیست بلکه خطای حواس است".

### **سرریز از نور**

نمی توانستم بفهمم آنها چطور می توانند با این سرعت برانند، اما جواب این بود که تمامی کنترلها ریاتیکی بودند. ما گیج و مبهوت نشسته بودیم و بیرون را تماشا می کردیم. بالاخره رنگها طبیعی تر شدند. رنگ سیاه به ارغوانی و ارغوانی به قرمز- قهوه ای و سپس به قرمز روشن تبدیل شد و دوباره در پشت سرمان نقاط نور را دیدیم. ستاره ها، سبز و آبی بودند در حالیکه در جلوی ما، قرمز و زرد بودند. همانطور که از سرعتمان کاسته می شد، ستاره های پیش رو به رنگهای معمولشان برمی گشتند همانطور که رنگهای پشت سر ما تغییر کردند.

در جلوی ما، یک کره ی عظیم بود که در دریای سیاه فضا به کندی می چرخید، سراسر پوشیده از ابرهای نرم و سفید بود. ما دو، سه شاید پنج بار چرخیدیم و بعد فرد پهن گفت: "ما در حال ورود به جو هستیم. به زودی فرود خواهیم آمد و شما می توانید قدم به دنیایی بگذارید که بیگانه نیست فقط برای شما عجیب است".

سفینه به آرامی پایین و درون آن ابرهای نرم و سفید فرو رفت. در زیر پایمان، دنیایی درخشان را دیدیم که پر از موجوداتی فوق العاده بود. همانطور که پایین تر می آمدیم، شهرهایی لطیف و ظریف را می دیدیم که تا آسمان می رسیدند، ساختمانهایی سترگ و ملکوتی، تقریباً ظرافت ساختمان هایشان باورنکردنی بود. سر به فلک کشیده و گنبد بالای آنها پیازی شکل بود و از یک برج به برج دیگر، پله هایی کشیده شده بود مانند تارهای عنکبوت که این تارها با رنگهایی زنده، انواع قرمز و آبی، ارغوانی روشن و تیره و طلایی، سوسو می زدند و با این حال فکر عجیبی در سرم بود، هیچ نور خورشیدی وجود نداشت. تمامی آن دنیا از ابر پوشیده شده بود. همانطور که به سرعت از شهرها می گذشتیم، اطرافم را تماشا می کردم و به نظرم می رسید که همه ی جو آنجا، تابناک بود، همه چیز در آسمان نور ساطع می کرد، هیچ سایه ای وجود نداشت، هیچ کانون مرکزی نوری هم وجود نداشت. به نظر می رسید کل ترکیب ابر به یک اندازه نور ساطع می کرد که زنده نبود، نوری با کیفیتی که هیچ گاه فکر نمی کردم وجود داشته باشد. پاک و تمیز بود.

بالاخره به دریای زیبا و درخشانی رسیدیم، دریایی با ناب ترین رنگ آبی. چند سفینه ی کوچک بر فراز آب بودند. وقتی به آنها اشاره کردم، فرد پهن مهربانانه لبخند زد و گفت: "اوه، آنها فقط سفینه های تفریحی هستند." پس از چند دقیقه از اقیانوس گذشتیم و به یک شهر درخشان دیگر رفتیم، که حتی از شهرهای قبل نیز پر نورتر بود. در مرکز شهر یک منطقه ی وسیع و خالی وجود داشت که به سمتش رفتیم. برای چند دقیقه حدود نیم مایل بالای شهر معلق ماندیم، و بعد انگار در پاسخ به یک سری سیگنال، به آرامی و بی صدا و بی زحمت پایین رفتیم. به کندی و تقریباً نامحسوس، زمین نزدیکتر و نزدیکتر می شد.

خیلی زود، هم ردیف بلندترین نقطه ی برجهای آن شهر نورانی و افسانه ای بودیم، شهری که هیچ فردی از تبت پیش از آن ندیده بود. ما نمی توانستیم ماهیت مواد آنجا را تشخیص دهیم. برجها به سوی ستاره ها قد کشیده بودند و از تک تک پنجره های آن ساختمانهای عظیم، چشمهایی به ما خیره شده بودند. همانطور که نزدیکتر و نزدیکتر شدیم و پایین تر رفتیم، توانستیم آن چهره ها را با وضوحی هولناک تشخیص دهیم، آنها زیبا بودند. در سراسر حضور ما در سیاره ی زهره، به راستی که هیچ کسی را ندیدیم که طبق معیارهای زمینی، به گونه ای مبهوت کننده زیبا نباشد. زشتی در آن جهان، ناشناخته بود، چه زشتی ذهن و چه زشتی بدن. تقریباً پیش از اینکه آگاه شویم روی زمین بودیم.

وسيله ی نقلیه ی ما بدون لرزش یا تکانی پایین آمد. فرد پهن رو به ما کرد و گفت: "وقت پیاده شدن است برادران من." و بعد او به خارج از اتاق راهنمایی کرد. وقتی پا به زمین گذاشتیم، برای نخستین بار به اطرافمان نگاه انداختیم. دیدیم افرادی منتظر ما بودند، آشکارا افرادی صاحب منصب، قد بلند، با چهره هایی موقر بودند اما وقار و شکوهی که روی زمین آشفته و آشوبگر، شناخته شده نیست.

یکی از آنها قدم به پیش گذاشت و سرش را به سوی ما خم کرد. درون سرمان، فکر او به صورت تله پاتیکی جریان یافت. او داشت به زبان جهانی فکر، به ما خوشامد می گفت. هیچ صدایی در آن جمع شنیده نشد، هیچ صدایی، به غیر از شاید نفس های غیرارادی ما از سر حیرت.

برای چند دقیقه همگی با همان ارتباط تله پاتیکی ایستادیم، سپس فرد سخنگو به ما تعظیم کرد و دور شد با فرمانی تله پاتیکی که به دنبالش حرکت کنیم. پس از حدود پنجاه قدم، به استثنایی ترین وسیله رسیدیم. آنها آن را ماشین هوایی می نامیدند. وسیله ای بود با شاید سی یا درازا و دو یا سه اینچ بالای زمین شناور بود. یک قسمت پلاستیکی شفاف به کناری لغزید و داخل را دیدیم. فرد پهن و فرد سخنگو به همراه ما داخل شدیم. ما روی آن صندلی های بسیار راحت، آرام گرفتیم و بعد دوباره ندایی از سر شگفتی سر دادیم چون با وجود سرعت ترسناکی که در حال حرکت بودیم، هیچ چیز احساس نمی کردیم. ساختمانهای اطراف ما با سرعت حرکت ما، مات و محو شدند و من کاملاً ترسیده بودم. فرد پهن با مهربانی به من لبخند زد و گفت: "نترس، برادر من، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. این ماشین از دور کنترل می شود. به زودی به مقصدمان می رسیم، تالار دانش .

جاییکه به پیشوازتان خواهند آمد و گذشته، حال و آینده ی زمین را به شما نشان خواهند داد. برادر من، به این خاطر که انسان مسیر خودش را می سازد، اما در واقع احتمالات، چیزهای بسیار نیرومندی هستند و در صورتی که انسان راه خود را تغییر ندهد، این احتمالاتی که در تالار دانش خواهید دید، به وقوع می پیوندند".

به اطراف نگاهی انداختم و متوجه شدم که شاید حدود شش فوت بالای زمین بودیم. وسایل نقلیه در اطراف ما عبور می کردند و به نظر می رسید می خواهند به سمت ما یورش بیاورند، این واقعاً من را می ترساند. فکر می کردم ساختمانها در حال حرکتند نه ما. چون هیچ حسی از حرکت و سرعت نداشتیم.

به تدریج از سرعتمان کاسته شد و به ساختمان عظیمی رفتیم. آنجا یک ساختمان بسیار بزرگ عمومی بود که روی ستونهایی درخشان محکم شده بود. پله هایی عریض به سمت آن می رفتند، روی پله ها، گروه هایی از افرادی جوان حضور داشتند که به نظر می رسید فقط منتظر دیدن ما هستند، ملاقات کنندگانی از تبت. ماشین به آرامی به بالا و هم سطح پله های بالایی رفت، و بعد درهای اصلی آن ساختمان باشکوه به کنار رفتند .

ملازمان شتابان به دیدار ما آمدند، درهای ماشین را باز و در پیاده شدن به ما کمک کردند.

با شیفتگی محض به اطرافم نگاه کردم. در یک طرف، یک میز سبزیپوش بود و اطراف آن چیزهایی بود که به نظر تخته های پادشاهی می رسیدند و یک گروه از افراد والا مقام نشسته بودند. ارتباط تله پاتیکی با گروه برقرار شد، شاهان سیاره ی زهره، مسئولان فعالیت آن سیاره ی ویژه. یکی از آن مردان در ذهن ما گفت: "حالا برادرهای من، ما اطلاعات جالبی را رد و بدل کردیم. ما دورنمایی از دنیایان را نشان خواهیم داد، منظره ای از شرایط کنونی دنیایان در تمامی کشورهای آن، و جریان احتمالی آینده دنیایان را نشان خواهیم داد".

او بلند شد، و دیگران هم همینطور. آنها به سمت یک راهرو راهنمایی کردند و بعد ما تبتی ها، ناآگاهانه متوقف شدیم و از سر شگفتی محض، نفسمان را حبس کردیم. در مقابل ما، تاریکی شب پدیدار شد و آن چیز معلق که به کندی می چرخید، زمین خودمان بود. آبی-خاکستری قاره ها، مناطقی متمایل به قهوه ای، نوارهایی سبز رنگ و سفیدی ابرها را دیدیم. غبار مایل به آبی جو زمین را دیدیم.

دوست بزرگ من، فرد پهن، من را لمس کرد و نجوا کرد، به زبان تبتی، "نترس، برادر من، چون اینها فقط تصاویر مثالی هستند، اینجا تالار خاطره هاست، تالار تمامی دانش زمین، اما از چیزی که در پیش است نترس، چون این فقط علم است، علم خیالی و آن فقط دنیای وهم است. خواهی دید و آنچه خواهی دید، حقیقت خواهد بود".

ما نشستیم و به زمین خیره شدیم. بعد به نظر رسید به آرامی به پایین می رویم. همانطور که نزدیکتر می شدیم، می دیدیم که آنجا زمینی بسیار متفاوت بود. ابتدا یک چیز کاسه شکل و مذاب بود، بعد در مقابل چشمهای متعجب ما، کاسه ی مذاب، سفت و جامد شد، ترک هایی ظاهر شدند، توده های آتش با فشار به بیرون پرت می شدند، آب آمد و سراسر چهره ی زمین را پوشاند. زمین هایی از آب سردآوردند و مناطقی زیر آب رفتند، کسورها و همینطور دریاها شکل گرفتند. ما دگرگونی زمین را دیدیم گویی تازه در حال متولد شدن بود، ما مردمی عجیب و باورنکردنی را دیدیم که اولین انسانهای روی زمین بودند. پوسایدون (خدای دریاها)، لموریا و آتلانتیس را دیدیم .

همچنین تمدنهای قدرتمندی را دیدیم که هزاران سال پیش از پوسایدون، پیش از آتلانتیس و لموریا، شکوفا شده بودند. اکنون می توانستیم هر چیزی را بدون ذره ای تعجب بپذیریم. به همین خاطر، اینکه زمین پیرتر می شد و قومهایی از بین می رفتند و ملل دیگری جای آنها را می گرفتند، فقط برای ما جالب بود نه بیشتر. دیگر توانایی متعجب شدن را نداشتیم. سپس به زمان خودمان رسیدیم.

تبت را در زمانی دیدیم که پایه گذار مذهب ما برای نخستین بار در آن کشور پدیدار شد. ساختمانهای پوتالا و قلعه هایی قدیمی را پیش از پادشاه خونخوار تبت دیدیم. ما به زمان حال رسیدیم، از آن گذشتیم و در آینده پیش رفتیم، به سال ۳۰۰۰. چیزهایی که دیدیم و شنیدیم، شگفت انگیز بودند. مثل این بود روی زمین بودیم، می توانستیم همه چیز را ببینیم و بشنویم اما نمی توانستیم چیزی را لمس کنیم. به سال ۳۰۰۰ و اندی رسیدیم.

فرد پهن تکانی خورد و گفت: "حالا دیدید، برادر من، که چرا ما از زمین نهبانی و مراقبت می کنیم، به این خاطر که اگر به بی خردی انسان اجازه ی پیشروی داده شود، اتفاقات وحشتناک و غیرقابل کنترلی برای نسل انسان روی خواهند داد. قدرتهایی روی زمین هستند، قدرتهای انسانی، که با نیت و اندیشه ی سفینه های ما مقابله می کنند، که می گویند هیچ چیز بزرگتر از انسان روی زمین وجود ندارد در نتیجه آنها نمی توانند سفینه هایی از دنیاهایی دیگر باشند. شما، برادران من، دیدید و شنیدید، و تجربه کردید بنابراین شما از طریق دانش تله پاتیکی که دارید می توانید با دیگران رابطه برقرار کرده و در نتیجه می توانید تأثیر گذار باشید".

نمی دانیم چه مدت در آن سیاره بودیم، شاید چند روز، شاید هم هفته ها، ما تقریباً از شکوه و درخشش چیزهایی که دیدیم، کور شده بودیم. آرزوی مردم تنها صلح و آرامش است، همانطور که آرزوی ما مردم تبت است. سرانجام وقت بازگشت به زمین بود، که حالا برای ما مکانی پر زرق و برق و مبتدل بود، و در مقابل شکوه سیاره ی زهره، اهمیتش را از دست داده بود. با ناراحتی سوار سفینه ی فضایی شدیم، و به دره ی پنهان بازگشتیم، با خود فکر کردم، دیگر هرگز چنین چیزهای شگفتی را نخواهم دید. چقدر اشتباه می کردم، چون این فقط اولین سفر از سفرهای بسیارم بود.

[ooust.wordpress.com](http://ooust.wordpress.com)